

## داستانهای عامیانه فارسی

[۱۷]

### امیر ارسلان رومی

قرار دادن فرنگ به عنوان صحنه‌ای که حوادث داستان در آنجا می‌گذرد، و دل دادن امیر ارسلان به فرخ لقا شاهد فرنگی و نام بردن از «تماشاخانه فرنگ» و آمدن مردم و من جمله شمس وزیر و قمر وزیر به تماشاخانه و پذیرائی «الیاس فرنگی» از آنان و دادن شراب به ایشان و بازیگری در «تماشاخانه» و «سینی قهوه» و نظایر آنها تمام نشان الهام گرفتن از وضع فرنگستان و استفاده کردن از اطلاعاتی است که در دوران قاجار از ممالک اروپائی و خاصه فرانسه به ایران می‌رسید و شنوندگان را غرق حیرت و شگفتی می‌کرد و تقیب الممالک برای نخستین بار آنها را در داستان خود مورد استفاده قرار داده است.

اینگونه ریزه‌کاریها، در هیچیک از داستانهای عامیانه دیده نمی‌شود. در داستانهای ایران هیچگاه نویسنده به تحلیل روحیات قهرمان خویش و بیان تردیدها و دو دلیلهای وی نمی‌پردازد و این قبیل مکالماتی که چند صفحه را اشغال کند هرگز در آنها وجود ندارد. در داستانهای عامیانه ایرانی حوادث سخت فشرده و مختصر است. ظاهراً شرح و تفصیل این گونه قصه‌ها و شاخ و برگ دادن به صحنه‌های عشقی و جنگی از چیزهایی است که به عهده نقل و قصه خوان واگذار می‌شده و اوست که می‌بایست این صحنه‌های خشک و متراکم و مختصر را جان بدهد و با توصیف دقیق آن شنوندگان را سرگرم سازد. اما در کتاب امیر ارسلان، هر صحنه و هر صفحه پر از انتریک و تحریک است. همه جا این تردید و دو دلی و بی تصمیمی و اظهار ندامت و گفتگو با خود دیده می‌شود و مؤلف در حدود مقدمات و اطلاعات ناقص خویش به تحلیل روحیات قهرمانان می‌پردازد و ازین جهت شیوه بیان آن کمی به رمانهای اروپائی نزدیک می‌شود.

برای مثال می‌توان از صحنه‌های رو برو شدن شمس وزیر و قمر وزیر با امیر ارسلان یاد کرد. پطرس شاه فرنگی دو وزیر به نامهای شمس وزیر و قمر وزیر دارد که هر دو در علم رمل و سحر و جادو نظیر و عدیل ندارند. شمس وزیر مردی نیک نفس و مسلمان و آزاده است و قمر وزیر مردی بد جنس و حيله گر و مفرض. این هر دو به تماشاخانه می‌آیند و الیاس فرنگی دروغین یعنی ارسلان را می‌بینند و با او گفتگو می‌کنند و هر دو می‌خواهند او را به اقرار آورند و از زبان وی بشنوند که او امیر ارسلان است.

فرخ لقا و خواجه کاووس و خواجه طاووس ارسلان را سخت تحذیر کرده‌اند که مبادا نام خود را به این دو وزیر بروز دهد و خواجه طاووس بدو می‌گوید: «در این سه روزه هر کس هر چه از تو بپرسد، نکوئی من ارسلانم! بگو الیاس فرنگی پسر خواجه طاووس هستم. الحمدلله شمس وزیر و قمر وزیر! جوان! هر چه مهربانی کنند به تو، مبادا بروز بدی! که به محض بروز دادن ریز ریزت می‌کنند!» (ص ۹۳).

بعدها فرخ لقا نیز عین این توصیه را به ارسلان می‌کند. الیاس (ارسلان) بعدها با شمس وزیر (نیکخواه) و قمر وزیر (بدخواه) رو برو می‌شود. به شمس وزیر نام خود را بروز نمی‌دهد. اما قمر وزیر سرانجام در می‌یابد که وی امیر ارسلان است. صحنه‌های برخورد ارسلان و قمر وزیر از جالب ترین قسمت‌های این کتاب است. قمر وزیر (حرامزاده)

بارها امیر ارسلان را از مرگ حتمی نجات می دهد. یکبار در هنگام شبروی وقتی طاقوت وی به انتها رسیده است در را می کشاید و او را به خانه می برد و فوری به رخ او می کشد که اگر من دوست و نیکخواه تو نبودم تو را از مرگ نجات نمی دادم! سپس یکبار دیگر هنگامی که زیر تیغ الماسخان داروغه نشسته بود، او را از دست الماسخان می رهاوند و اصرار می ورزد که این شخص ارسلان نیست و الیاس پسر خواجه طاووس است و او را به عنوان «مقر آوردن» به خانه می برد و سخت گرامی می دارد و نقبی از خانه خود به خانه فرخ لقا می زند و ارسلان را از آن راه به دیدار فرخ لقا می فرستد. اما فرخ لقا همچنان بدو اصرار می ورزد که مبادا نام خود را به قمر وزیر بروز بدهد و ارسلان درین میانه سخت متحیر است که چرا همه کس او را از مردی بدین نیکخواهی بر حذر می دارد! و سرانجام چنین خود را متقاعد می کند که فرخ لقا و شمس وزیر و دیگران به درستی قمر وزیر را نشناخته اند.

اما فرخ لقا با تمام اصرارهایی که به ارسلان می کند و او را از قمر وزیر می ترساند، حقیقت امر را بدو نمی گوید و تصریح نمی کند که چرا و به چه دلیل باید از قمر وزیر حذر کند. تا بالاخره قمر وزیر پس از اطمینان از هویت او، وی را وامی دارد که فرخ لقا را بیهوش کند و کردن بندی را که بر کردن اوست (و طلسم بند است) از گردنش باز کند. امیر ارسلان که سخت فریفته او شده بود، در عین تردید و دودلی گلوپند را از کردن فرخ لقا می کشاید و آنکاه ماهیت اصلی قمر وزیر آشکار می شود!

وی که ساحری سخت زیر دست بوده و سالها باعشق فرخ لقا می سوخته و می ساخته است، بر اثر گلوپندی که بر کردن فرخ لقا بوده و طلسم باطل السحر بر آن نقش بوده است، دسترسی به فرخ لقا نیافته و چون این طلسم به نام امیر ارسلان بوده است او را وا می دارد که گلوپند را باز کند و به مجردی که امیر ارسلان گلوپند را از کردن فرخ لقا می کشاید، قمر وزیر ظاهر می شود و یک «درشت سیلی» به بناکوش ارسلان می نوازد و معشوق را از دست وی می ستاند و تازه ماجراهای عجیب داستان آغاز می شود!

در سراسر کتاب امیر ارسلان، اینگونه تردیدها، اینگونه معماها به چشم می خورد. ارسلان همیشه در حالتی میان بیم و امید به سر می برد. هر جا می رود اسم او بر سر زبانهاست، یکی او را نفرین می کند و یکی انتظار او را می کشد تا گره از کارش گشوده گردد. اما امیر ارسلان غالباً دوست و دشمن خود را نمی شناسد و به فریب دشمن دوستان را به درد سر و ناراحتی دوچار می کند و همواره مشتی تصادف و اتفاق است که حوادث را به نفع او جریان می دهد. اما خود او با تردید و سرگشتگی، در دل ظلمت محض، کورمال کورمال پیش می رود و هر دم حیرت بر حیرتش می افزاید!

اینهاست وجوه امتیاز امیر ارسلان از دیگر داستانهای عامیانه که غالباً ساده و «راستا حسینی» است و اثری از اینگونه «گره های داستانی و اثریکها و گره کشائیها» در آن دیده نمی شود و ازین روی سراسر آنها پر از حوادث یکنواخت و مشابه و ملال خیز است. گوینده داستان، بالحنی خاص که دارد، به دلکشی داستان کمک کرده و اینگونه پیچها و گره های داستان را بازبانی سخنگو دلدپذیر تر و دلایز تر ساخته و خواننده را نیز در حیرت و سرگشتگی با امیر ارسلان شریک کرده است به نحوی که هیچگاه خواننده تا پایان کار نمی تواند بفهمد که آیا قمر وزیر دوست امیر ارسلان است یا دشمن او و آیا فرخ لقا و خواجه کاووس و شمس وزیر که از قمر وزیر بد می گویند راست می گویند یا اشتباه می کنند! اگر قمر وزیر دشمن خوبی امیر ارسلان است، چرا اینگونه او را از مرگ

می‌رهند و مهربانی و حتی جانپوشی را در باره او به سرحد کمال می‌رساند . برای آنکه شاهد زنده ازین مدعا به دست آید ، قسمتی ازین گونه صحنه‌ها را با اجمال و اختصار تمام نقل می‌کنیم :

« . . . ناگاه . . . از سر کوچه سر و کله قمر وزیر حرامزاده نمایان شد ، دهنه تماشاخانه دست بر بال مر کب پیاده شده داخل گردید . . . ناگاه چشمش بر آفتاب جمال امیر ارسلان افتاد ، پشتش لرزید و موهای بدنش راست شد ، فریاد کرد : خواجه کاووس ! شراب بده این پسر بیاورد ، خواجه کاووس به امیر ارسلان گفت : فرزند ! قمر وزیرست ! سر حساب باش ترا خواسته است ، شراب برایش ببر ، اما هر چه از تو احوال بپرسد مبادا بروز بدهی !

« . . . قمر وزیر بی در پی شراب خواسته و به قدر دو ساعت خیره خیره به قدم و ترکیب و شکل و اندام جوانی امیر ارسلان نگاه کرد . . . امیر ارسلان سینی را بر داشت و برگشت که قمر وزیر به زبان رومی فریاد کرده‌های امیر ارسلان شاه رومی . . . بیا از تو احوال بپرسم . امیر ارسلان شنید و به روی خود نیاورد . . . قمر وزیر دوباره آواز داد . . . هر چه قمر وزیر صدا کرد جوابی نداد . آخر به زبان فرنگی گفت : آهای جوان ! به تو می‌گویم ! بیا با تو کار دارم ! امیر ارسلان . . . آمد در برابر قمر وزیر تعظیم کرد . قمر وزیر به زبان رومی گفت : ای پادشاه روم ! برای چه آمدی در اینجا ؟ مگر دیوانه بودی ؟ . . . به قدر دو ساعت مکرر به زبان رومی پرسید ، امیر ارسلان خود را به نفهمیدگی زد . آخر به زبان فرنگی گفت : آصف جاهی چه می‌فرماید ؟ این چه زبان است تکلم می‌کنید ؟ با که حرف می‌زنید ؟ . . . قمر وزیر گفت جوان تو امیر ارسلانی و من هم می‌دانم برای چه آمده‌ای . . . به جلال خدا اگر يك کلام به من بگوئی امیر ارسلانم دست فرسخ لقا را به دست می‌دهم چنانکه کسی نفهمد . . . خواجه کاووس گفت از صبح تا حال با قمر وزیر چه می‌گفتی ؟ امیر ارسلان گفت : عجب حرامزاده ایست هر چه قسم می‌خوردم باز می‌گفت تو امیر ارسلانی . . . خواجه کاووس گفت جوان ! تا می‌توانی ازین حرامزاده حذر کن ! » ( ص ۹۶ - ۱۰۰ )

پس از آن شمس وزیر می‌آید ، و همین حرفها مکرر می‌شود ، و سرانجام شمس وزیر به ارسلان می‌گوید : « جوان ! خدا ترا از شر این حرامزاده ( = قمر وزیر ) حفظ کند ! جوان ! زنهار زنهار به قمر وزیر بر روزمده که به محض آنکه تو بگوئی من امیر ارسلانم امانت نمی‌دهد ! » ( ص ۱۰۱ ) .

قمر وزیر و شمس وزیر از گفتگو با امیر ارسلان نتیجه نمی‌گیرند . سرانجام به تحریک قمر وزیر مقرر می‌شود که فرسخ لقا را به « امیر هوشنگ » پسر پادشاه گلرین فرنگ بدهند .

امیر ارسلان به کلیسا می‌رود و امیر هوشنگ را می‌کشد و خاج اعظم را می‌دزد و به خانه خواجه کاووس می‌برد و الماسخان داروغه امیر ارسلان را می‌گیرد و قصد کشتن او می‌کند . ناگاه قمر وزیر که خود بساط عروسی امیر هوشنگ را با فرسخ لقا را انداخته و دل امیر ارسلان را سوزانیده و چندین بار او را حسرت داده و شمس وزیر را به دم تیغ آورده و سرانجام به زندان انداخته بود ، دخالت می‌کند و در هنگام گرفتاری امیر ارسلان خود به شبروی می‌رود و چند نفر را می‌کشد تا این مهمت از ارسلان بر خیزد و ارسلان به خواجه کاووس می‌گوید :

« الحق قمر وزیر امروز دوستی را در حق من تمام کرد . شما دیدید چطور با پطرس شاه حرف می زد ، اگر او نبود به جلال خدا اگر هزار جان داشتیم یکی را از چنگ الماسخان حرامزاده بیرون نمی آوردیم ! یقین من حاصل شد که قمر وزیر دوست منست و از او دوستتری ندارم ! »

خواجه کاووس گفت : جوان ! به جلال خدا اگر بیش از اینها دوستی در حق تو بکنند باز ازو دشمنتر کسی را نداری ! هنوز تو این حرامزاده را نشناخته‌ای و ما او را می‌شناسیم ، جوان ! ترا به خدا مبادا فریب او را بخوری و بروز بدهی ! ( س ۲۳۸ )  
اما دیگر ارسلان بر اثر محبت‌های قمر وزیر نرم شده بود و وقتی فرخ لقا ازو می‌پرسید : « بلایت به جانم با قمر وزیر در چه کاری ؟ » می‌گوید : « قمر وزیر کمال مهربانی را دارد و در خدمت پدرت خیلی حمایت از من کرد و با الماسخان گفتگوها کرد و مرا نجات داد ، حالا که خیلی دوستی می‌کند و با من خیلی لاف مهربانی می‌زند ! » و فرخ لقا باز او را تحذیر می‌کند : « الحذر از این حرامزاده ! مبادا فریب این حرام زاده را بخوری و بروز بدهی ! به خدای عالم تا از دهانت شنیده است کشته می‌شوی ، زهار الف زهار ! بروز این مطلب را مده ! » ( س ۲۴۵ )  
اما باز علت این همه اصرار و انذار را نمی‌گوید !  
ازین پس ارسلان شبها با لباس شب‌روی به دیدار فرخ لقا می‌رود تا شبی هنگام بازگشت :

« خدمتک مارکش با مار شد جفت قضا هم خنده زدهم آفرین گفت !  
از سر کوچه پر تو مشعل نموداز شد ، الماسخان حرامزاده غرق دریای آهن  
و فولاد با چهار صد شکر غرق سلاح رسیدند ! » ( ۲۵۲ )  
التعاس ارسلان بر الماسخان داروغه برای رها کردن او به جانی نمی‌رسد و سرانجام الماسخان را با شمشیر دو نیم می‌کند و در میان شکر دان می‌افتد و آنقدر می‌کشد که بازویش از کار می‌افتد ؛ ناگاه از دهانه کوچه سبزه سیاهپوش سر می‌رسند او را نجات می‌دهند . آنکاه باز رئیس سیاهپوشان بدو اصرار می‌ورزد :

« جوان ! ترا به خدا قسم می‌دهم خدمتی که من امشب در حق تو کردم اگر پدرت ملک‌شاه رومی زنده می‌شد ، یا خواجه نعمان وزیرت از روم می‌آمد چنین خدمتی در حق تو می‌کردند و تورا ازین ورطه خطرناک نجات می‌دادند . . . این جانفشانی که در راه تو کردم از دوستی است یا از دشمنی ؟ . . . » ( س ۲۵۹ ) .

ارسلان باز انکار می‌کند و از سیاهپوش با اصرار درخواست می‌کند که شده مشکی را از پیش چشم بردارد . « سیاهپوش شده مشکی از پیش سوزت باز کرد . چشم امیر ارسلان بر قمر وزیر افتاد . . . با خود گفت : نامرد ! نزدیک بود فریب این حرام زاده را بخوری . . . قمر وزیر گفت جوان مرا دیدی متفکر شدی ؟ . . . اگر چه خواجه کاووس و خواجه طاووس مرا دشمن به تزد تو قلم دادند . . . به جلال خدا در جمیع دنیا دوستی مثل من نداری ! ( س ۲۶۱ ) و به شرح خدمت‌های خود بدو می‌پردازد و رشته سخن را تا کشتن ملك التجار برای نجات ارسلان می‌کشد . ارسلان که فریب او را خورده است ازو می‌پرسد که چرا ازو این همه حمایت کرده است و قمر وزیر می‌گوید : « جوان ! . . . هیچ فکری در باره تو ندارم سواي آنکه ترا دوست می‌دارم . . . این همه زحمت برای این کشیدم که خواجه کاووس و خواجه طاووس روز اول به تو گفتند که قمر وزیر دشمن

تست و تو سخت گرفتی و باور کردی مرا دشمن خود خیال کردی ، من هم این همه یاری در حق تو کردم که بدانی خواجه کاووس و خواجه طاووس دروغ می گویند و قمر وزیر دشمن تو نیست ، خوب ، جوان ! فکر نمی کنی که من بیچاره با تو چه دشمنی دارم ؟ چرا باید ندیده و نشناخته با تو دشمن باشم ؟ . . . ( ص ۲۶۳ - ۲۶۲ ) .

ظاهراً استدلال قمر وزیر قانع کننده است . اما دل ارسلان آتراقبول نمی کند :  
 « وزیر ! راستش اینست که يك چیزی در تو هست که با این همه دوستی قلب من با تو صاف نمی شود ، هر چه می خواهم که ترا دوست بگیرم دلم رضا نمی شود و گواهی نمی دهد که ترا دوست خود بدانم ! هر چه نظر می کنم از تو جز دوستی چیز دیگر ندیده ام ، اما هر وقت که ترا می بینم پشتم می لرزد و از تو می ترسم و دل من بانو یکی نمی شود . . . اگر يك چیزی را از خودت دور کردی و خیالی نداری من امیر ارسلانم ، اما اگر آن چیز با تو باشد که من از تو می ترسم امیر ارسلان نیستم و همان الیاس پسر خواجه طاووسم . . ( ص ۲۶۳ ) .

قمر وزیر در میان حرفهای خود ، علت اصلی این همه محبت از دهانش می برد ، اما ارسلان آن را در نمی یابد : « . . . یقین به تو گفته اند قمر وزیر عاشق ملکه است ، از آن جهت خاطرت از من رمیده است ! دشمنی به عیسی روح الله کرده ام اگر من عاشق ملکه باشم یا خیال او در دل من خطور کند ! . . . » ( ص ۲۶۴ ) و باز در باب شناسائی ارسلان اصرار می ورزد : « . . . تو به امیر ارسلانی اقرار کن ، شرط همانست ، اگر دست ملکه را به دست نگذارم و ترا با ملکه به روم نرسانم از نامردان روزگار باشم ! » ( ص ۲۶۴ ) .

« القصة آن حرامزاده آلقدر وسوسه کرد تا آنکه امیر ارسلان اقرار کرد . همین که قمر وزیر از امیر ارسلان شنید که گفت امیر ارسلانم از جا برخاست و در برابرش تعظیم کرد و دست امیر ارسلان را بوسید و گفت الحمد لله که مراد من حاصل شد و زحمت من به هدر نرفت ! . . . » ( ص ۲۶۵ ) .

آنکاه قمر وزیر شروع به اجرای نقشه خود می کند :  
 « شرط اول اینست که هر چه به تو بگویم حرف مرا بشنوی ، عهده من طلب اینست که اولاً حرف مرا بی کم و زیاد بشنوی ! اگر بر فرض من بگویم خودت را در چاه بینداز ، باید بی گفتگو خودت در چاه بیفتی . . . شرط دوم اینست که وقتی ترا به باغ ملکه می برم از پنج ساعت بیشتر در خدمت ملکه نشینی و هر چه ملکه از تو بپرسد که از کجا آمدی بروز ندهی که مرا قمر وزیر آورده است ، بگو از دیوار باغ آمده ام ! جوان ! دستم به دامنتم ! تو عاشقی و اختیار به دست خودت نیست ! مبادا ملکه ترا به جان خودش قسم بدهد و تو هم بگوئی قمر وزیر مرا به اینجا آورده است ! جوان ! به جلال خدا تا بگوئی من و خودت را به کشتن می دهی ! زینهار ، الف زینهار ! ترا به جان ملکه قسم می دهم هر چه فرخ لقا اصرار بکند و قسم بدهد که از کجا آمده ای بروزمده و اسم مرا میاور ، بگذار من به کار خود مشغول باشم و ان شاء الله سه شب دیگر ترا به وصل ملکه برسانم ! » ( ص ۲۷۷ ) .

شکفت اینست که امیر ارسلان با همه فطانت و دلیری قمر وزیر را حتی از ملکه فرخ لقا دوست تر می گیرد و در برابر اصرار ملکه انکار می کند و با آنکه به صراحت می پرسد : « ترا به جان من قسمت می دهم همراه قمر وزیر نیامدی ؟ » ( ص ۲۸۰ )

او بروز نمی دهد .

وقتی قمر وزیر خوب او را خام کرد و از راه نقب خانه خود ارسلان را به خانه فرخ لقا فرستاد ( و عجب اینست که باز هم ارسلان فکر نمی کند که این وزیر اگر عاشق فرخ لقا نیست چرا از خانه خود به خانه فرخ لقا نقب زده است ! ) و شهد وصال فرخ لقا را درکام وی چکانید و او را از شراب شوق مست و خراب ساخت آنکاه به دست او کارش را صورت می دهد :

« جوان ! آیا واقعاً تو عاشق جمال ملکه آفاق هستی و دلت می خواهد به وصال ملکه برسی یا نه ؟ امیر ارسلان گفت : . . . اگر من عاشق ملکه نبودم چرا دست از سلطنت و لشکر و کشور بر می داشتم ؟ . . . قمر وزیر گفت : می دانم تو عاشقی می خواهی بدانم همین قدر که شبها می روی او را می بینی و می بوسی و چند جام شراب از دستش می خوری فایده می شوی یا آنکه دلت می خواهد به وصال برسی ، اوزن تو باشد ؟ . . . امیر ارسلان گفت : . . . البته دلم می خواهد به وصل برسم . . . قمر وزیر گفت : . . . این دختر عشاقان بسیار داشت ، پدرش از ترس آنکه مبادا غافل او را بدزدند و ببرند به من و شمس وزیر فرمود طلسمی ساختیم ، کلوبند یا قوتی را که دوازده دانه یا قوت دارد طلسم بند کردیم که تا مادامی که این کلوبند به گردن این دختر بسته است ، کسی دست بر او ندارد و از این شهر نمی تواند بیرون بیاید . باید نوعی بشود که این کلوبند را از گردنش باز کنی ( به زندان انداختن شمس وزیر از طرف قمر وزیر هم برای این بوده است که این موضوع را با ارسلان در میان نگذارد و بدو فکرید که این کلوبند برای دفع آسیب قمر وزیر ساخته شده است ، اصرار فرخ لقا هم ازین جهت بود ، اما ارسلان روابط خود را با قمر وزیر انکار می کرد و در نتیجه فرخ لقا لزومی برای گفتن این راز بدو نمی دید و قمر وزیر تمام این مقدمات را چیده بود که ارسلان بی درد سر کلوبند را از گردن فرخ لقا بکشاید ! ) اگر هم بخواهی در هشیاری از گردنش باز کنی نمی گذارد و می فهمد که من به تو یاد داده ام ! باید بیهوشش کرد و از گردنش باز کرد تا بشود دزدید ! » ( ۲۸۶ ) .

شب دیگر ارسلان به دیدار فرخ لقا می رود ، فرخ لقا آنشب پریشان و افسرده بوده است و برای آخرین بار به ارسلان می گوید : « امشب از تو و ازین مجلس بوی فراق به مشام می رسد . بیا ترا به جان من راست بگو اگر همراه قمر وزیر می آئی تا جدائی در میان ما نیفتاده است فکری بکنم . جوان ! حرف قمر وزیر را می شنوی و حرف مرا نمی شنوی ! » ( ۲۸۸ ) اما ارسلان باز هم زیر بار نمی رود و انکار می کند و داروی بیهوشی در جام شراب ملکه می ریزد و او را بیهوش می کند و دست خود را در سینه ملکه می برد :

« امیر ارسلان حیران آن سینه و پستان گردید ، قدری سینه اش را بوسید ، نظر کرد ، دوازده دانه یا قوت ابوالحسنی هر کدام به وزن بیست مثقال دید که بر گردن ملکه بسته است و خطی مثل دست و پای مور بر این دانه ها کشیده اند . دست کرد کلوبند را به ذوق تمام باز کرد و در بغل گذاشت ، از تخت به زیر آمد ، خواست ملکه را بلند کند ، که صدای عربده رعد آسائی از پشت سر بلند شد : ای مادر به خطای حرامزاده باش که رسیدم ! امیر ارسلان خواست به عقب سرنگاه کند که چنان درشت سیلی برینا گوشش خورد که چون کبوتر مهره خورده بر زمین نقش بست و از هوش رفت ! » ( ۲۹۰-۲۸۹ ) .

ارسلان بعد از مدت ها سرگردانی و رنج کشیدن و شکستن طلسمها وقتی فرخ لقا را می یابد : متوجه می شود که قمر وزیر دشمن خونی او بوده و تمام این مقدمات را برای باز کردن

کلوپند از کردن فرخ لقا چیده است ، زیرا کسی غیر از امیر ارسلان نمی توانست آنرا از کردن فرخ لقا باز کند !

اینگونه حوادث ، در سراسر کتاب خواننده را مشغول می کند و او را مضطرب و نگران نگاه می دارد . خواننده با حیرت و شگفتی به دنبال امیر ارسلان کشیده می شود و او نیز مانند ارسلان در دریای حیرت و بی خبری دست و پا می زند و اگر برای نخستین بار خواندن کتاب را آغاز کرده باشد ، هیچ کمک فکری به فهردان داستان نمی تواند بکند ! بعضی صحنه های امیر ارسلان از حکایت ها و سرگذشتها و نوادری که در روزگار مؤلف بر سر زبان مردم بوده است ساخته شده و از آنهاست صحنه جادوگری ریحانه خواهر شیر گویا .

داستان از این قرار است که چون امیر ارسلان به کشتن شیر گویا که ادعای خدائی کرده بود توفیق می یابد و دستگام خداوندی او را بر هم می زند ، وزیرش سهیل به ریحانه جادو پناه می برد و از عشقی که ریحانه جادو بدو داشته است استفاده می کند و از او می خواهد که امیر ارسلان و یارانش را از میان بردارد . ریحانه سه نفر از خلفای خویش را که در علم سحر با او برابر بودند بر سر راه امیر ارسلان می فرستد . امیر ارسلان هر سه را از میان برمی دارد و به مقرزن جادو می آید و در آنجا با مرجانه دختر ریحانه جادو که دختری چاق و فربه و جوان اما بد شکل و کربه المنظر بوده است دوچار می خورد . مرجانه او را به گوشه ای می کشد و بدو اظهار عشق می کند و او را به بزم خویش می خواند و تهدیدش می کند که اگر کام دلش را ندهد ماچرازابه مادر خود خواهد گفت . ارسلان که از مصاحبت او و بوی بد دهانش به جان آمده بود ، بی سروصدا دخترک را با شمشیر به دو نیم می کند و آهسته آهسته خود را به گوشه باغ نزدیک بزمی که ریحانه پنهانی برای سهیل وزیر آراسته بود می رساند :

« زیر دیوار باغ نظرت بر شمع و چراغ زیادی افتاد که چیده اند . آهسته خود را به عقب درختان باغ گرفت ، از پشت درخت به پشت درخت آمد تا نزدیک چراغها رسید . دید فرش حریر کنار جدول آب گسترده اند و ریحانه جادوی حرامزاده لباس مرصع پوشیده نشسته است و سهیل وزیر هم کنار دستش نشسته است ، یک نفر دختر آفتاب رو هم به می دادن مشغول است . دو دختر دیگر نشسته اند گمانچه می نوازند و یکی دف می زند . آهسته آهسته عیش تاجرانه دارند .

« امیر ارسلان توی تاریکی در پناه درختی ایستاده و تماشا می ایستاد . دید ریحانه به سهیل وزیر گفت :

- بلایت به جانم ! چند شب است درین باغ هستی و مرا در آتش عشق خودت می سوزانی . هر چه کام از تو طلب می کنم وعده می دهی و سر می گردانی . بدان که امشب دست از تو بر نمی دارم . این بزم خلوت را در این گوشه باغ چیده ام که به وصل تو برسم و کام مرا حاصل کنی !

سهیل وزیر دست به گردنش در آورد و صورت نحسش را بوسید و گفت :

- ملکه ! قربانت شوم ! من از تو تشنه ترم ! اما این کارها دل خوش و دماغ چاق می خواهد . من همه حواس و هوشم پیش امیر ارسلان مادر بخطاست که عاقبت چگونه خواهد شد ؟ !

- خاطر جمع باش ! صد سال دیگر در این جا باشی ارسلان که سهل است دست فلک به تو نمی رسد ! سه نفر خلیفه خودم را فرستادم ، صد جان داشته باشد یکی را

به در نخواهد برد . آسوده باش و صبر کن . اگر آنها ساختند چهل روز دیگر [ که ]  
عزای خداوند تمام شد می روم و خاک در کاسه سرش می کنم !

سهیل وزیر گفت :

- شما هم چهل روز دیگر صبر کنید ! من تا ارسلان و اقبال شاه و سایرین را کشته  
نبینم دلم آرام نمی گیرد !

ریحانه ساعتی فکر کرد و گفت :

- همین امشب سر امیر ارسلان و اقبال شاه و ملک شاپور و آصف وزیر را بیاورم  
شرط می کنی که همین امشب دست وصال به گردن من در آوری ؟

- اگر تو واقعاً راست بگوئی تا صبح جانم را فدای تو می کنم !

ریحانه به آن کنتیز که ساقی بود گفت :

- به تعجیل برو چنانکه کسی نفهمد فلان حقه بلور را از فلان اتاق بیاور !

کنتیز به سرعت رفت . چندان طولی نکشید که بر گشت حقه بلوری در برابر  
ریحانه بر زمین نهاد . ریحانه در حقه را باز کرد ، پنج دانه تخم کدو از کیسه بیرون آورد و از  
کیسه دیگر قدری خاک نرم بیرون آورد بالای زمین ریخت و اسمی خواند بر آن خاک  
دمید و تخم کدوها را در آن خاک کاشت و اسمی خواند بر آنها دمید و کفی آب از جوی  
آب برداشت بالای آن خاک ریخت بنا کرد به سحر کردن . امیر ارسلان از پشت درخت  
دید در همان ساعت پنج بوته کدو سبز شدو گل کرد و پنج دانه کدو داد به شکل آدم  
سر و پا و دست داشت . کدوها بزرگ شدند . ریحانه کدوها را چید آورد برابر سهیل  
حرامزاده گذاشت . گفت :

- قربانت کردم ! قلمدان از جیب بیرون بیاور ، اسم هر کدام را کمی خواهی بر  
پیشانی این کدوها بنویس و گردن این کدوها را بزنی . به اسم هر کس باشد همین کسر  
کدو را بریدی صاحبش هر جای عالم باشد سر از تنش جدا می شود و کشته خواهد شد !  
سهیل وزیر بر قدمهای ریحانه افتاد و گفت :

ملکه ! قربانت شوم ! تو که این کار را بلد بودی چرا گذاشتی خداوند کشته شود ؟  
چرا زود تر علاج این مادر . . . را نکردی و به ذوق تمام قلمدان را از جیب بیرون آورد  
که پیشانی کدوها را بنویسد . آه از جان امیر ارسلان بر آمد . باخود گفت :

- نامرد ! این همه زحمت در دنیا کشیدی ، آخر به این مفتی در دست این  
حرامزاده کشته می شوی و فرخ لقا را یکبار دیگر ندیدی . . . دست به عقب سربرد ،  
کمان را از قربان نجات داد . یک تیر . . . از ترکش به در آورده در چله کمان نهاد ،  
تخت سینه ریحانه حرامزاده را به نظر سنجیده ، همین طور که نشسته بود سحر می کرد ،  
تیر ورش کنان آمد در میان دو پستانش خورد ، از مهره پشتش به در رفت ، نمره کشید ،  
بلند شد ، بر زمین خورد . امیر ارسلان در همان گرمی تیر دیگر بر سینه سهیل وزیر زد  
که از پشتش زبانه کشید . . . ( ص ۶۲۰ - ۶۱۷ )

تظیر این صحنه جادوگری ، در هیچیک از داستانهای عامیانه نیست . اما  
نقیب الممالک آنرا یکسره از خود نیز ساخته است . چه در روزگار وی حوادثی زبان زد مردم  
بوده است که مجموع آنها در ذهن مؤلف تلفیق شده و این صحنه را پدید آورده است و  
اینک آن مطالب و حوادث را که با این صحنه نزدیکی و همانندی دارد و به ظن قوی

۱ - ظاهراً این مطلب نیز از خرافات رایج در اروپا اقتباس شده است ، چه در زبان فرانسوی  
واژه avouement درست همین معنی ( جدا کردن اعضای کسی از دور به علم سحر ) را می دهد .



ریشه‌های آن به‌شمار تواند آمد، شرح می‌دهیم :

می‌دانیم که در دوره قاجار جنون کیمیاگری و مشاقتی در عده زیادی از اعیان و اشراف و مردم متمکن و خرافاتی راه یافته بود و بازار این کار رواج وافسر داشت (چنانکه تا امروز نیز بقایای آن در گوشه و کنار در نظر می‌آید!) یکی از امهات کتب کیمیا و لیعیما و سیمیا کتاب معروف «اسرار قاسمی» منسوب به ملا حسین واعظ کاشفی است که بسیاری از خوانندگان عزیز جز نامی از آن نشنیده‌اند. موضوع این کتاب پنج علم از علوم غریبه است به نامهای «کیمیا و لیعیما و سیمیا و ریمیما و هیعیما» این کتاب به سال ۱۳۰۲ هـ ق در بمبئی به طبع رسیده و در ایران دست به دست می‌گشت. «مقصد اول» این کتاب در علم سیمیاست و یکی از قسمتهای سیمیا عملی است به نام «زرع الساعه» و آن «چنانست که تخمی بکارد و فی الحال برآید و ثمره خود بنماید و این از صنایع غریبه است. بگیرد «شعیر هندی با تخم قنار» و بیافارد در «دم الحجام» هفت روز در آفتاب. پس از آن بیرون [آورد] و بر روی کاغذی در آفتاب بسط کند هفت روز دیگر پس در رکونی از کرباس نوییچید و نگاه دارد و چون خواهد که این عمل به‌جای آرد باید که از «طین» محراث که در وقت حرث بر آن چسبیده باشد گرفته و خشک کرده و در سره با خود نگاه داشته قدری بیارد و فرش کند بر روی زمین یا در ظرفی بزرگ و حب مذکور در وی مخفی سازد و آب گرم بر او ریزد چنانچه بر تخم رسد و به‌مندی بی‌بوشد و مردم را به سخن مشغول دارد ساعتی تا آن زرع برآید، بر کها بزرگ کند و ثمره پدید آرد، پس هر که را خواهد از آن ثمره بدهد و خود بخورد چه اصل آن معلومست...» (اسرار قاسمی، چاپ تهران، امیر کبیر، ص ۵۸ - ۵۷).

درین کتاب دستورات دیگری نیز برای تسلط یافتن به دشمن از راه ساختن صورت مومین از او و خواندن عزائم و نقش طلسماتی خاص بر آن داده شده است که بدان وسیله می‌توان حتی سر دشمن را از بدن جدا کرد. رک، ص ۱۹ به بعد.

انواع دیگری ازین عمل نیز در کتاب مذکور ذکر شده که نقل آن مایه‌ملاست و غرض اصلی از همین یکی حاصل می‌آید. از سوی دیگر داستان میرزا محمد اخباری و آوردن سر اشیختر در دوره فتحعلیشاه چندین شهرت یافته بود که «آوردن سر اشیختر» ضرب المثل شده بود و به کسی که متکبر و بی ادب وارد شده باشتاب و عجله غریب می‌داشت می‌گفتند: «مگر سر اشیختر آورده‌ای؟»

خلاصه داستان آوردن سر اشیختر نیز چنین است :

«وقتی فتحعلیشاه و سلطان روس در مقام مخاصمه برآمدند و اشیختر سردار روس بعضی ولایات سرحدی را گرفت و به هر شهری می‌رسید، خراب می‌کرد. فتحعلیشاه را اضطراب حاصل شد. میرزا محمد اخباری که در طهران اقامت داشت نزد فتحعلیشاه رفت و گفت من سر اشیختر را چهل روزه برای تو به طهران حاضر می‌سازم مشروط به اینکه مذهب مجتهدین را منسوخ و متروک سازی و بن و بیخ مجتهدین را بر اندازی و مذهب اخباری را رواج دهی. فتحعلیشاه قبول کرد. میرزا محمد يك اربعین به اعتکاف نشست و ترك حیوانی کرده و صورتی از موم ساخته و در اثناء روز گاهگاه شمیر به کسردن آن صورت می‌نواخت. چون روز چهارم شد فتحعلیشاه به سلام عام نشست و سر اشیختر را همان

۱ - نام مواد لازم برای این کار به صورت «رمز» و با الفبائی خاص که کلید آن در آغاز کتاب داده شده نوشته شده است.

روز به حضور آوردند . سلطان با امانه دولت مشاورت کرد . اعیان دولت معروض داشتند که مذهب مجتهدین مذهبی است از زمان ائمه هدی علیهم السلام الی الآن بوده و برحق است و مذهب اخباری مذهبی ضعیف است و اول سلطنت قاجارست . مردمان را نمی توان از مذهب برگردانید و این شاید مایه اختلال حال و دولت سلطان شود . علاوه بر آنکه میرزا محمد از شما نقاری پیدا کند و با خصم شما ساختگی کند و با شما همین معامله کند که با اشپختر روس کرد . مصلحت آنست که به او پولی داده و معذرت از او خواسته حکم شود به عتبات عالیات رود در آنجا سکتی نماید که وجود چنین کس در پایتخت مصلحت دولت نیست . سلطان این رأی را پذیرفت ۱ . ( قصص العلماء چاپ تهران ، ص ۱۴۱ ، به نقل علامه دهخدا در امثال و حکم در ذیل : سر اشپختر را آورده . )

پرواضح است که در این مورد هیچ نظری نسبت به صحت داشتن این واقعه و عمل میرزا محمد اخباری یا « زرع الساعه » موصوف با آن مقدمات نیست ، اینها مطالبی بوده است که در افواه مردم جریان داشته و هیچ بعید نیست ، بلکه قویاً حدس زده می شود که صحنه جادوگری ریحانه از روی این مقدمات ذهنی پدید آمده باشد .

مجلس آرائی ریحانه نیز ، نمونه ای از مجالس عیش و طرب پنهانی اعیان و تجار توانگر و « ظاهرالصلاح » دوره مؤلف است که هنوز نیز در عرف عام اینگونه خوشگذرانی های بی سر و صدا را « تاجرانه » می نامند .

نکته ای دیگر که درین کتاب قابل یاد آوری است ، اینست که داستان ابتدا بسیار عادی و معمولی ، در عالم آدمیان و در میان اجتماعات انسانی آغاز می شود با آنکه مختصری از رمل و اسطرلاب و پیش بینی وقایع سخن در میان می آید ، اما هیچ واقعه غیر عادی و غیر انسانی در بین نیست . اما نویسنده وقتی چشمتاش از وقایعی که به دست آدمیان صورت می گیرد خالی شد ، به عالم ارواح و جنیان و دیوان و جادویان و پریان می رود . پس از آنکه قمر وزیر فرخ لقا را ربود و فرخ لقای مصنوعی را سر برید و شمس وزیر برای نجات دادن فرخ لقا از زندان بیرون آمد ، صحنه ها یکباره عوض می شود . امیر ارسلان از شهر پطرسیه و قلادسیم فرنگ به بیابان و از آنجا به قلعه سنکباران و باغ فزاهر و سرزمین فولاد زره دیو و الهاک دیو و شیر گویا و ریحانه جادو کشیده می شود و هفت قلعه قاف را در طلب فرخ لقا پشت سر می گذارد . اما این حیرت و بی اطلاعی از بازی سرنوشت که همه جا گیربیاگیر ارسلان است ، بردلکشی داستان می افزاید و نویسنده با سبک خاص سخنوران و نقالان همه صحنه ها را روح می دهد و خواننده با وجود غرابت فراوان داستان ، خود را در میان قهرمانان احساس می کند و این امتیاز مختص همین یک داستان است ، و حتی داستان ملک جمشید تألیف دیگر همین نویسنده ، ازین امتیاز عاری است .

لحن نوشته امیر ارسلان بسیار ساده و جذاب و دلکش است و با آنکه بعضی مکالمه ها و شاخ و برگها بسیار درازست ، اما ملال خیز نمی نماید و خواننده را کسل نمی کند

۱ - در باب کلمه « اشپختر » نیز بر او در کتاب خود این توضیحات را از قول پرفسور مینورسکی نقل می کند :

د این کلمه محرف inspecteur است که در روسی ispektor تلفظ می شود و شاید به واسطه وجه تسمیه ای که عوام الناس به آن داده بودند به چنین صورتی درآمده است و آن وجهی است که ترکهای آذربایجان ذکر کرده و گفته اند : « ایشی پنخ دور » . بنا بر قول مسیومینورسکی این سردار تسیت سیانوف از اهل گرجستان بوده است . ( جلد چهارم تاریخ ادب ادوارد براون ترجمه رشید یاسمی به نقل علامه دهخدا در امثال و حکم ) .

و رشته عبارت به روایی و سادگی تمام کشیده می شود .

سبک نگارش امیر ارسلان در میان تمام داستانهای عامیانه ممتاز است . اما در بیخ که این امتیاز نیز دستخوش تطاول و دست اندازی ناشران سود پرست شده است . نسخه ای از امیر ارسلان که در بین سالهای ۱۳۱۷ و ۱۳۱۸ هجری قمری به طبع رسیده در اختیار نگارنده است . این نسخه چاپ سنگی و دارای ۶۷۸ صفحه ۱۷ سطری است و به تخمین ۱۶۷۰۰۰ کلمه دارد . اما نسخه دیگری با چاپ سری و بدون تاریخ که درین اواخر به طبع رسیده است بیش از ۲۴۸ صفحه ۲۷ سطری ندارد و تخمیناً ۹۰۰۰ کلمه بیش ندارد و چنانکه ملاحظه می شود قریب نیمی از کتاب خلاصه شده است بی آنکه حادثه ای از آن حذف گردد .

خلاصه کنندگان از مبلغ کم کرده و بر تعارف افزوده و نام « امیر ارسلان » را به « کلیات هفت جلدی امیر ارسلان رومی و ملکه فرخ لقا » تبدیل کرده و با نهایت ناشیکری آن را به هفت جلد تقسیم کرده و هر جلد را ( که کمتر از ۴۰ صفحه است ) با « اماراویان اخبار » آغاز کرده اند !

بدبختانه این تصرف ناروا به کلی لطف سخن گوینده امیر ارسلان را از میان برده و انشای آن را سخت و کجک و ابتر و نارسا و زشت ساخته است و برای آنکه نوع تصرف خلاصه کنندگان معلوم شود ، چند قسمت کوچک را از این دو نسخه بایکدیگر می سنجمیم :

### نسخه جدید

اما راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان  
شکر شکن شیرین گفتار و خوشه چینان خرمن  
سخندان و صرافان سربازار معانی و چابک  
سواران میدان دانش ، توسن خوشخرام سخن  
را بدین گونه به جولان در آورده اند که در  
شهر مصر سوداگری بود خواجه نعمان نام  
داشت ، صاحب دولت و ثروت ، و شصت سال  
از عمرش گذشته ، سرد و گرم روزگار چشیده  
و جهان دیده و زیرک و عاقل بود و در علم  
و اسطرلاب سرآمد جهان بود و از ماضی  
و مستقبل خبر می داد . وقتی از اوقات هوای  
سفر هندوستان به سرش افتاد . در رمل نظر  
کرد دید نشان می دهد که اگر به این سفر  
برود سود بسیاری خواهد برد . خیلی خوشحال  
شد . فرمود غلامان بار و متاعی که شایسته  
هندوستان بود بار کردند و در ساعت سعادت  
مصر بیرون آمدند تا به کنار دریا رسیدند .  
کشتی طلبیدند ، با ناخدا کرایه کشتی را تا  
هندوستان قرار گذاشتند و متاع بار خود را  
بر کشتی نهادند و نزدیک ظهر ناخدا شراع  
کشتی را کشید و چون باد می رفت . خواجه  
نعمان بر عرشه کشتی نشسته سیاحت دریا

### نسخه قدیم

اما راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان  
شکر شکن شیرین گفتار و خوشه چینان خرمن  
سخندان و صرافان سربازار معانی و چابک  
سواران میدان دانش ، توسن خوشخرام سخن  
را بدین گونه به جولان در آورده اند که در  
شهر مصر سوداگری بود خواجه نعمان نام  
داشت ، صاحب دولت و ثروت ، و شصت سال  
از عمرش گذشته ، سرد و گرم روزگار چشیده  
و جهان دیده و زیرک و عاقل بود و در علم  
و اسطرلاب سرآمد جهان بود و از ماضی  
و مستقبل خبر می داد . وقتی از اوقات  
هوای هندوستان به سرش افتاد . در رمل  
نظر کرد دید اسطرلاب چنان نشان می دهد  
که اگر این سفر برود مبلغ خطیری عاید  
او می شود و سود بسیاری خواهد کرد . ازین  
خبر خشنود شد . فرمود غلامان بارها بر  
استران بستند و متاعی که شایسته هندوستان  
بود بار کرده و در ساعت سعادت از شهر مصر  
بیرون رفتند تا به کنار دریا رسیدند . کشتی  
طلبید . ناخدا حاضر کرد و کرایه کشتی را  
تا هندوستان قرار گذارده و بار و متاع خود را  
در کشتی نهادند ، نزدیک ظهر بود ناخدا

می نمود ، مدت ده شبانه روز به روی آب دریا می رفت . روز یازدهم آفتاب به جای ظهر رسیده بود که از دور سیاهی نمودار شد خواجه پرسید اینجا کجاست ؟ ( ص ۱ )

شراع کشتی را کشید و بادبان را کشود . باد مراد وزیدن گرفت و کشتی چون تیر شهاب به روی آب دریا روان شد . خواجه نعمان بر عرشه کشتی نشسته بود و سیاحت دریا می کرد خوشحال از اینکه در رمل دیده است ازین سفر سودها خواهد کرد . مدت ده شبانه روز کشتی ایشان در روی آب می رفت و روز یازدهم آفتاب به جای ظهر رسیده بود که از برابر سیاهی جزیرهای نمایان شد . خواجه نعمان از ناخدا سؤال کرد که این سیاهی کجاست ؟ ( ص ۲ - ۱ )

\*

\*

خدایو مصر فرمود بگو با ایلچی که ارسلان یکی است و او پسر خواجه نعمانست ایلچی گفت همان ارسلان که پسر خواجه نعمانست بابانوی حرم ملکشاه که مادر اوست می خواهم ، یا سر آنها را بدهید یا اینکه دست بسته باید بیرم ، و تبسمی نمود . ارسلان گفت آنکه می خواهی منم ، پسر خواجه هستم و نمی توانی نگاه چپ بمن بکنی و از کجا دانستی که من پسر ملکشاه هستم ؟ الماسخان گفت احوالات و تصویر ترا پطرس شاه به من سپرده که اگر انکار کنی تصویر را به خدیو نشان دهم . پس دست در بغل نمود و یک تصویر از ارسلان بیرون آورد و به دست خدیو داد . چشم خدیو به تصویر ارسلان افتاد که روی صندلی نشسته . به خواجه گفت دیگر چه حرفی داری ؟ این تصویر ارسلان است ، بجز راست گفتن چاره نداری و گرنه ترا می کشم ! ( ص ۱۴ )

خدایو مصر به ارسلان گفت به الماس خان بگو چنین حرفها که در کاغذ نوشته است هیچ تا به حال نشنیده ام . این ارسلان که تومی گوئی در این مملکت نیست و در شهر مصر هم بجز یک ارسلان که پسر حق و حساب خواجه نعمان است دیگر ارسلان نیست . ارسلان به الماس خان گفت . الماس خان خندید و گفت همان ارسلان که پسر خواجه نعمانست می خواهم ، اگر ممکن می شود زنده بدهید و اگر نمی شود سرش را با خواجه نعمان بدهید با سربانو که من بیرم . ارسلان گفت ارسلانی که تو می خواهی منم و من هم پسر خواجه نعمان هستم و تو نمی توانی نگاه چپ به من بکنی ! از کجا دانستی که من پسر ملکشاه رومیم ؟ الماس خان گفت احوالات ترا با تصویر تو از روزی که از مادر متولد شده ای تا اکنون ، ماه به ماه ، روز به روز ، به فرنگ می آورند و یک تصویرت را هم پطرس شاه به من سپرده است که اگر انکار کنی و به خدیو مصر مشتبّه کنی نشان بدهم و دست در بغل کرده یک پرده تصویر ارسلان را که بعینه خود ارسلان است بیرون آورد و به دست خدیو مصر داد . چشم خدیو مصر بر تصویر همین ارسلان افتاد که روی صندلی نشسته است . به خواجه نعمان گفت خواجه دیگر حرفی داری ؟ این تصویر صورت ارسلان ، به غیر از راست گفتن چاره نداری به جلال خدا

اگر راست نکوئی ترا خواهیم کشت . . .  
(س ۲۴ - ۲۳)

\*

\*

امیر ارسلان به در تماشاخانه ایستاده بود که دید صدای برو برو بلند شد . امیر ارسلان به جای خود آمد ایستاد و تیرغمزه را در کمان ابرو نهاد و مستعد ایستاد که از در تماشاخانه غلامان ملکه داخل شدند . امیر ارسلان نظر کرد در عقب غلامان و خواجه سرایان چشمش بر آفتاب جمال و قد با اعتدال ملکه آفاق افتاد ! حورشمایل صنمی را دید که از جایی که آفتاب طلوع می کند تا جایی که غروب می کند مادر گیتی نظیرش را نیاورده ، سروقدی را مشاهده کرد که از زلف و کیسو و چشم و ابرو و لعل لب و چاه زرخندان و تر کیب و اندام روزگار مثلش را به خاطر ندارد . همین که از در تماشاخانه داخل شد گویا خورشید طلوع کرد :

بر افکندند از خر که نقابی

امیر ارسلان به در تماشاخانه ایستاده بود که صدای برو برو بلند گشت . ارسلان رفت به جای خود ایستاد و منتظر بود که از در تماشاخانه غلامان ملکه داخل شدند . ارسلان نظر کرد از عقب غلامان چشم او بر آفتاب جمال ملکه آفاق افتاد . حورشمایل صنمی دید که از نقطه ای که آفتاب طلوع می کند تا نقطه ای که غروب می کند مادر دهر نظیر او را نیاورده ، سروقدی را مشاهده نمود که از زلف و کیسو و چشم و ابرو و لعل لب و چاه زرخندان مادر دهر مثل او را به خاطر ندارد و همین که به تماشاخانه داخل شد گویا آفتاب طلوع کرد . شعر برافکننده به هر جانب (۴) نقابی

عیان شد در دل شب آفتابی

شکاری (۴) با تغافل دوش بر دوش

وفاداری به استغنا هماغوش

تو گوئی مطالعت کشت آفتابی

که کشت از طلعتش روشن شهابی (۱)

چشم ارسلان که بر آفتاب جمال ملکه

افتاد نزدیک بود نعره بزند باز خودداری

نمود و محو جمال آن نیکو خصال شده بود ،

هر چه نظر می نمود مایلتر شد ( ۱ ) ( س

۷۲ - ۷۱ )

عیان شد در دل شب آفتابی

نکاری با تغافل دوش با دوش

وفاداری به استغنا هماغوش

بلا و فتنه چاووشان راهش

اجل فرمانبر طرف کلاهش

کشوده هندوی زلفش دکانی

به هر موئی نهادم بر رخ چنانی

در آن بازار کایمان با خطر بود

مقاع کس میاورد کشت مخمور بود

تو گوئی کشت طالع آفتابی

که کشت از طلعتش روشن درو بام

چشم امیر ارسلان که بر آن جمال افتاد

نزدیک بود نعره بزند باز خودداری کرد ،

زانوهایش سست شد و رنگ از رویش پرید

و اندامش به لرزه درآمد و در حالت سکران

افتاد ، چشمش احوال شد و سراپا چشم شد

و محو جمال آن نیکو خصال گردید هر چه

نظر می کرد مایلتر می شد (س ۱۶۰-۱۵۹)

\*

\*

سیاهپوشی دست امیر ارسلان را گرفت

و از جا برخاست گفت : جوان ! بر خیز

سیاهپوش دست ارسلان را گرفت و

بلند شد و گفت ای جوان ! برخیز به عمارت

رفته قدری شراب بنوشیم ، می دانم خیلی خستهای ، الماسخان داروغه و صد نفر دیگر کشتن شوخی نیست . ارسلان بآمد شد و با او قدم به پله عمارت نهاده بالا رفتند . ارسلان عمارتی چون بهشت دید .

سیاهپوش گفت جوان ترا به خدا صورتت را باز نما . ارسلان شده باز نمود . سیاهپوش گفت شکر خدا که زحمتم به هدر نرفت جامی شراب نمود و به دست ارسلان داد ، آن نامدار نوشید .

همین که خستگی از تنش بیرون آمد سیاهپوش گفت ای جوان اگر پدرت ملکشاه رومی زنده می شد یا خواجه نعمان وزیرت از روم می آمد چنین خدمتی که به تو کردم می نمود ؟ آیا من دشمن تو هستم یا دوست ؟ ( ص ۱۰۳-۱۰۲ )

برویم در عمارت قدری شراب بخوریم می دانم خیلی خستهای ، الماس خان داروغه و صد نفر کشتن شوخی نیست . امیر ارسلان برخاست با سیاهپوش آمدند ، تا به عمارت عالی رسیدند . قدم به پله نهادند ، بالا آمدند . امیر ارسلان عمارت بهشت مانندی دید که عقلش خیره ماند . تالار پر اسباب پرزینتی دید که صندلیهای طلا دورتا به دورش چیده اند . سیاهپوش امیر ارسلان را آورد و در عمارت روی صندلی کنار میز نشاند و خودش هم در پهلوئی دست امیر ارسلان نشست و گفت :

« جوان ! ترا به خدا وبه مذهب قسم می دهم صورت را باز کن ، شده را از پیش صورت باز کرد . سیاهپوش گفت حمد می کنم خدا را که زحمت من به هدر نرفته و مقصود من حاصل شد . جامی پر شراب کرد و به دست امیر ارسلان داد . آن نامدار جام را نوشید .

همین که پی در پی چند جامی شراب خورد از کوفت و خستگی بیرون آمد . سیاهپوش گفت جوان ! ترا به خدا قسم می دهم خدمتی که من امشب در حق تو کردم اگر پدرت ملکشاه رومی زنده می شد یا خواجه نعمان وزیرت از روم می آمد چنین خدمتی در حق تو می کردند و ترا از این ورطه خطرناک نجات می دادند ؟ این یاری که در حق تو من کردم و خدمتی که به جا آوردم آیا هیچکس در حق کسی می کند ؟ این جانفشانی که در راه تو کردم از دوستی است یا از دشمنی ؟ آیا من دشمن تو هستم که این یاری را به تو کردم یا دوست تو هستم ، این را راست بگو !

مقایسه خود را بیش از این ادامه نمی دهیم . بسا جاها که بیش از اینها نیز عبارات و الفاظ حذف شده و داستان خلاصه شده و انشاء آن بهر کاکت و سستی گرائیده و اصالت خویش را از دست داده است .

داستان امیر ارسلان ، با همه دلپذیری و جاذبیت دارای نتیجه عمیق اخلاقی نیست . آن ستایشی که در داستانهای سمک عیار و داراب نامه و نظایر آنها از داستانهای قدیم ایرانی از ملکات فاضله انسانی شده ، و آن صمیمیتی که هنگام دفاع از صفات نیکوی

بشری از خلال سطو آنها می‌تراود به هیچ روی در امیرارسلان دیده نمی‌شود و نویسنده هرگز با صداقت و صمیمیت از رادی و راستی و جوانمردی دفاع نمی‌کند.

انگیزه اصلی داستان نیز از قبیل «نام بر آوردن در جوانمردی» و شهره شدن در وفاداری و فداکاری نیست. جوانی دلیر و پهلوان تصویر دختری را می‌بیند و عاشق او می‌شود و این عشق را به نیروی شمشیر و زور بازو به ثمر می‌رساند، بی آنکه انعکاسی از وضع اجتماعی زمان و عصر نویسنده در آن راه یابد.

شاید این خود یکی از مختصات دوران قاجارست و این دید سطحی و مبالغه در پروراندن وقایع و حوادث بی توجه به جنبه‌های معنوی آن زائیده همان محیطی باشد که دربار قاجار و تشکیلات اداری و زندگی اجتماعی طبقات برگزیده آن روزگار را در خود گرفته بود.

به همین سبب است که از مطالعه امیرارسلان هرگز نباید به دست آمدن نتیجه «اخلاقی» را در نظر داشت، بلکه این کتاب، به مناسبت تأثیر شدیدی که ممکن است در ذهنهای ساده و زود باور مردم ساده دل داشته باشد، ممکن است آنها را به راههای دیگر سوق دهد و عشقهای نظیر عشق امیرارسلان به فرخ لقا - همان اندازه خلق الساعه و سطحی - در آنان پدید آورد!

با اینهمه هیچ کتابی شهرت و محبوبیت امیرارسلان را نیافته و این اندازه میان مردم دست به دست نگشته است.

آقای معیر الممالک در یادداشت‌های خود از کتاب دیگری به نام «زرین ملک» نام می‌برند که آن نیز تراویده تحویل وسیع و قوی نقیب الممالک است و عقیده دارند زرین ملک، که افسانه بسیار شیرین و مشغول کننده‌ای است... از بعضی لحاظ از سرگذشت امیر ارسلان ارجح و مربوط تر است. (یعنی شماره ۱۲ سال هشتم).

این کتاب نیز به همت خانم فخرالدوله، نگارنده امیر ارسلان، به صورت نسخه‌ای خطی درآمده و نسخه آن نزد آقای معیر الممالک موجود است.

بنده این کتاب را ندیده است و امیدوار است که تا وقتی نوبت گفتگو در باب آن فرا می‌رسد، بدان دست یابد.

در «فهرست کتابهای چاپی فارسی» مشخصات امیرارسلان چنین ذکر شده است:

امیر ارسلان رومی [مؤلف] یکی از بانوان درباری ناصرالدین شاه قاجار.

این تفصیل صحیح نیست و باید اصلاح شود، از چاپهای مختلف این کتاب نیز نمی‌توان صورتی به دست داد، زیرا بیش از حد عادی به طبع رسیده است. اما یکی از بهترین

طبعهای آن همان نسخه‌ای است که به سال ۱۸ - ۱۳۱۷، اندکی بعد از تألیف کتاب به طبع رسیده است و نگارنده در اختیار دارد. آقای مشار مؤلف «فهرست کتابهای

چاپی فارسی» چاپ دیگری از آن را که در تهران به سال ۱۳۳۹ هـ. ق. به طبع سنگی رسیده است و دارای ۴۳۳ صفحه و خط علی اکبر مصمم وزیرری است معرفی کرده‌اند. چنانکه

ملاحظه می‌شود روز به روز از قطر این کتاب کاسته شده، سالهای اول قریب ۷۰۰ صفحه داشته، بیست سال بعد صفحات آن به ۴۳۳ صفحه رسیده و امروز ۲۴۸ صفحه دارد و اگر وضع بدین منوال پیش رود رفته رفته تبدیل به جزوه چند صفحه‌ای می‌شود و آن نیز از میان می‌رود!

«امیر ارسلان رومی» قابل آنست که طبعی صحیح و متقن از آن به صورتی پاکیزه و زیبا با تصویرهای جالب و دلپذیر انتشار یابد و امیدواریم که روزی ناشری بدین کار همت گمارد!

محمد جعفر محجوب